

مسابقہ بزرگ

یوئیس ملی ایثار

من ہی نویسم



• شہیری بنام پیر  
• خاطرات شہیر نغمہ  
• گروہ دختران حاج مسلم  
• جدول سرگرمی  
• معرفی کتاب



آخری نویسنده



پوش ملی ایشار



عنوان: آخرین بوسه

شهید محوری نغمایی عالی

بر اساس زندگینامه و خاطراتی از خانواده و همزمان شهید

آخرین بوسه کار مشترکی است از گروه «دختران حاج مسلم»

در استان دخترانه شاهد معراج، دوره اول متوسطه، کلاس ۶/۱



مُحَکَل قسلاقی  
فرزند ایشارگر  
کد ملی ۳۱۵۱۵۲۱۴۱  
نقش نرسیده، بر تبت، مقبره کر



شهید نغمایی (حاج مسلم)



زهرا حسینی پور

فرزند جانباز ۴۰٪

کد ملی ۳۱۵۰۰۰۵۸۹

مرتب کتاب



درجانه نغمایی فرزند شهید نغمایی

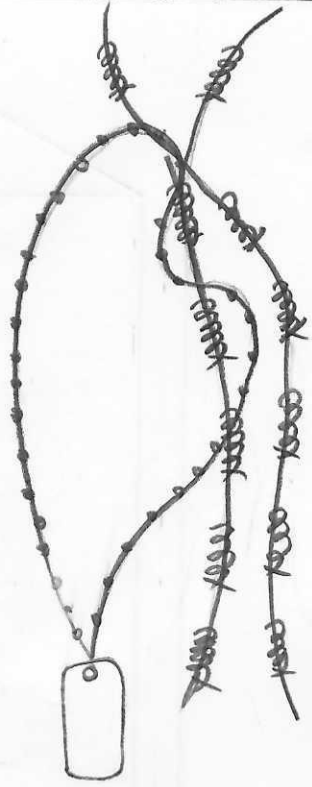
کد ملی ۳۱۵۰۶۵۳۶۲

کد ملی

رای



به نام خدا



مقدمه...

و چه زیبا گفت آن پیرفرزانه که «خدا می داند که راه و رسم شهادت کورشدنی نیست و این ملت ها و آیندگان هستند که به شهیدان اقتدا خواهند کرد.»

پویش "من می نویسم"

می نویسم تا یادم نرود...

تمام اقتدار میهنم را از پرواز شما دارم...

ایثار از آن شماست، که دنیا را گوشه ای انگزید و با پرواز عاشقانه خود

بر روزهای ما نسیم بهشت پاشیدید...

این شریه تقدیم می شود به روح بزرگ شهید نهایی عالی که با ایثار جان

خود برای دفاع از جان ها و ناموس و میهن خود از عزیزترین های

خود گذشتند.

روحشان شاد و راهشان پر رهرو باد...

سرفصل

بیوگرافی

دعای مادر

روز شهادت

آخرین دیدار

آخرین بوسه

روز آخر

سویحه های حاج مسلم

مثل عکس شهدا

شیور جنگ

بهترین خموشین

جدول

موضوع کتاب

شعید مهدی نعمایی عالی به تاریخ ۲۹ شهریور ۱۳۶۳ در کرج متولد شدند؛ خانواده مهدی اصالتاً مازندرانی بودند اما در کرج سکونت داشتند. ایشان فرزند پنجم خانواده و از دانشجویان ممتاز دانشگاه امام حسین (ع) بودند که توانستند مدرک لیسانس مدیریت نیروها مخصوص، عربشکاری و برشکاری زیر آب تاقمق چهل متر مدرک تاکتیک وجود و راکب کنند و همچنین به زبان عربی تسلط داشتند. سال ۱۳۹۵ برای دفاع از حرم حضرت زینب (س)، عازم سوریه شدند و سرانجام در ۲۳ بهمن ماه همان سال، همادف با شهادت حضرت زهرا (س) به همراه همزمانش در خودرویی که به سمت منطقه می رفتند توسط مین کنار جاده (تله انفجاری) مرد جهادش را گرفت و به شهادت رسید. از وی دو یادگار به نامهای ریحانه و مهرانه به یادگار مانده است.

دعای مادر

مهدی همیشه شاگرد ممتاز بود و غرارش همیشه ۲۰ بود، البته بسیار بازیگوش بود و همیشه از مدرسه برمیگشت کیفش را می گذاشت و می رفت توی کوچه فوتبال بازی می کرد. در مقطع دبیرستان رشته ریاضی فیزیک را انتخاب کرد و می دیدم دوستان مهدی به نزن مامی آمدند و در درسا از مهدی کمک می گرفتند. می گفتم مهدی جان تو که درس نما خوانی چطوری به دوستات یاد می دی؟ می خندید و می گفت من تو مدرسه همینکه درس میدن یاد می گیرم. بعد از دبیرستان و سرابازی وارد سپاه شد و من براش دعا کردم مادر راه و هدفش به بالاترین مقام و سطح برسه ...  
«گوشتی از خاطرات مادر شعید نعمایی»

مدتی بود به خاطر حضور مداوم همسر در سوریه، آنجا ساکن شده بودم.  
 ۵ بعد از ظهر بود روز بیست و سوم سال ۹۵ یهو دلم شور عجبی زد، خیلی دلم گرفته  
 بود و هوش منتظر تماس از طرف مهدی بودم، گوشی را برداشتم و به مهدی پیام دادم؛  
 مهدی نمی‌دونم کجایی، هو جابه‌جایی تنت سالم باشه، به پیامی به من بده.  
 میدونستم اگر موقعیتش رو داشته باشه پیام میده، پیامی نیومد...  
 به گوشیش زنگ زدم بوق خورد اما جواب نداد، تو همین فکر بودم که گوشی خونه  
 زنگ خورد، دلم آشوب بود، به هوانه گفتم برو حتماً بابااست...  
 لوی دلم نفس را حتی کشیدم که بالاخره مهدی تماس گرفته، اما خوشحالیم به  
 دقیقه هم نگذشت، وقتی هوانه سرش توکلون داد و گفت بابا؟!  
 نه بابا نیست...

گوشی را گرفتم بکی آنطرف خطاگفت: خوبیدایی؟ من رفیق مسلم...  
 خودش جایی هست که آتش نداده از طریق بیم به من اطلاع داده که به شک خبرم  
 (مب منزل عماد،

تو این سال سابقه نداشت مهدی پیغام بغسته، حتی وقتی ۱۶ روز ازش بیخبر بودم  
 از طریق صمیمی ترین دوستانش اطلاع نداده بود.

اگر تا حالا شک داشتم، دیگه برام یقین شده بود که اتفاق برایش افتاده...  
 رویم را از بچه‌ها برگردانده بودم و آرام و بی صدا لشکری ختم که بچه‌ها متوجه نشن  
 ریخته پهنه بودش همیشه... او در جلو نگاه می‌کرد و پرسید:  
 ماما کی می‌کنی؟ خودم را عای نشان دادم و گفتم نه، فکر کنم سرما خوردم.  
 دوباره تلفن خانه زنگ خورد، به امید شنیدن صدای مهدی خودم را به تلفن رساندم،

با خودم گفتم دیدی هدی رنگ زد، اما دوباره همان رفیق هدی بود، گوشی تلفن در دستم ماند،  
صدایش را انگ می شنیدم نمی فهمیدم چه می گوید... دیکه نایب خبری نداشتم،  
دلم می خواست بچه ها را بخوابانم و خودم تنها بگریه کنم.  
منی که خانه را مرتب می کردم، ظرف های کثیف را تا دانه ای آخر می شستم، آنتب  
خانه را همانطور درهم و برهم ول کردم.

برادرم از ایران تماس گرفته بود و من نمی خواستم صدا گرفته ام را بشنود، اما اصرار  
کرد و صحبت کردم، صدایش گرفته بود و من هم نمی دانستم که بیلگیر شوم، مطمئن  
بودم اگر اتفاقی برای هدی بیفتد من که در سوریه هستم لاری با خبر می شوم، اما آنجا  
که در ایران بودند از طریق فضای مجازی زودتر با خبر شده بودند.  
هدی غمزدب همان روز شهید شده بود.

بعد از تماس برادرم زیارت عاشورا را باز کردم تا با خواندنش آرام بگیرم، هنوز  
السلام عیدیک لول را ننگته اشکهایم بیزار نشد...

از نگاره بهرانه الام شده بود، که جلو گفتم: ماما ما دیکه بابا نداریم؟؟...  
بیلگیر تبه خشکم زد، نمی دانستم چه جوابی بدهم، میگو گفتم این حرفیه ماما؟  
بابا مرزا میاد باز مثل همیشه بغلمون می کنه...

اینبار به بهرانه گفتم و از نگاره هدی با لباس خاکی و چهره ی خسته اما  
شاد و سر حال جدوی چشم ظاهر شد بچه ها را خوابانم و تا

خود صبح بیدار بودم...

صبح تلفن خانه رنگ خرد، همکاش گفت:  
می خواهم پیام فرتل بدم...



شهید مهدی نعمانی

دو تا ماشین و چهار پنج تا از همکارها آمادگی آمدن روی حیاط را به من گفتن آماده بشید  
 با هم برویم دمشق، همدیگر فوج شده بردنش بیمارستان دمشق، ما هم سوار شدیم  
 توی مسیر چیزی به من نگفتن ولی دلم آگاه شده بود که امری شهود شده ...  
 وقتی رسیدیم دمشق اول رفتیم زیارت حضرت زینب (س)، وقتی زیارت  
 کردم از خانم زینب خواستم و گفتم خانم من عزیزترین کسم را در راه شما  
 دادم، از نسای خوام دست صبرترین را به سینه منو بچیهام بکشید.  
 وقتی از حرم بیرون آمدم همکار آمادگی پرچم حرم را به من دادند و گفتن این هدیه  
 خانم به شماست ...

من هم گفتم، من هم هدیه خودم را به خانم دادم ان شاء الله که قبول کنند ...  
 اونجا بود که همکارها متوجه شدن من از شهادت آمادگی خبر دادم و بعد  
 ما را به فرودگاه رساندن تا به ایران برگردیم.  
 «گوشه ای از خاطرات همه شخصیت نهایی از روز شهادت ایشان»



### آخرین دیدار

شب آخر بابا یا ما بازی کرد و باباهاش خدا حافظ نگریتم. ایران که بودیم موقع رفتن خدا حافظی می کردیم  
 چون ۴ پنباه روز غدیه میس، اما اون شب خدا حافظی نگریتم چون خودمون هم سر می بردیم  
 اون روز صبح بابا رفت و دیگر برگشت ...  
 «گوشه ای از خاطرات فرزند شهید»



گفتن ربابه نگرند. ریانه پرسید: «اگر دوست باباست پس چرا عکس بابا هدی من روی لونه؟» آرام درگوشش گفتم: «این پیکر بابا هدی است...»  
 یهو دلش ترکید و داد زد «این بابا هدی منه؟» از صدای گریه ریانه مردم به حق هق افتادند.



دوباره درگوشش گفتم: «ریانه جانیه کاری برای من میکنی؟»  
 دوباره با همان حال گریه گفت چکار؟  
 بوسیدمش و گفتم: «پاهای بابا هدی را بوس»  
 پرسید چرا حورت نمی بوسی؟ گفتم:

«منه داره نگاهان می کنند، فیلم می گیرند، من خجالت می کشم»  
 گفت من هم نمی بوسم. یهو به نظاهی تنی صدتم کرد و انگار دلش سوخته باشه برام  
 خم شد و پاهای هدی را بوسید. سرش را بلند کرد و دوباره بوسید...  
 او دوتوی بغلم و گفت: «مامان از طرف تو هم بوسیدم»  
 از برارم خواستم ببردش، گفتم اگر سر بابایش را بخواهد من چکار کنم؟  
 اگر می دید طاقت می آورد؟ نه... به خدا که بچه ام دق می کرد...  
 «قسمتی از خاطرات مهرشید»

یک روز قبل از شهادت، آقا مهدی با تعدادی از فرماندهان ارتش برای بازدید از جا  
 آلوده بودند اثربا برای بازدید، آقا و صحبت را شب کردند، کار که تمام شد برای  
 پذیرایی نماندند، در خواب کردم که شب جلالت چون شب شهادت حضرت زهرا<sup>س</sup>  
 بود و ما برای شب برنامه‌ی روضه داشتیم و شربت زعفران هم برای پذیرایی  
 آماده کرده بودیم، شربت را برای آنها آوردم و خوردند، بعد به آنها گفتم فاتحه‌ای  
 بخار حضرت زهرا کنید. حاج مسلم که پست فرمان بود سرش را از شیشه پیرین  
 آورد و دستش را دور گردنم انداخت و بغلم کرد و صدتم را بوسید. سپس در  
 گوشم گفتم فدای برام دعا کن، امشب شب شهادت حضرت زهراست...  
 این شربت زعفران را هم که خوردم، خیلی بهمن چسبید برام دعا کن  
 این آخرین جمله‌ای بود که از حاج مسلم شنیدم و  
 مردای اون روز خبر شهادتش را در  
 گوشه‌ای از خاطرات عزیمت شهید ..



## شوخاهاک حاج مسلم

آقا مهدی تفریق کردن و گفتن وقتی دمشق بدین یکی از سوری‌ها برانیزه‌های ایرانی  
 غذا می‌برد، آقا مهدی عربش خیلی خوب بود و آن فرد از آقا مهدی سوال می‌کند  
 که وقتی برای ایرانی‌ها غذای برم و رنگ می‌زنم به ماری می‌بگم بختون؟  
 حاجی میگه وقتی آلتون را رزق بگو: سلام سلام منم مادر تون،  
 غذا آوردم براتون و این بده خدا حوا می‌رفته همین را می‌گفته...  
 "گوشه‌ای از خاطرات همه شهید"

به همراه آقا مهدی و بچه ها سفته بودیم دریا، ریان به پایش رفت داخل آب  
ولی بهرانه چون کویکتز بود می رسید ،  
لب اسکنه روی صندلی نشسته بودیم و من شروع کردم به عکس گرفتن از بچه ها  
و آقا مهدی

آقا مهدی گفت بگیر فکر کنم این عکس شهداتم باشه ، بچش گفتم آخه این  
چه حرفی بود روی ؟ گفت آخه شهید بیضایی و شهید باغبانی با بچه ها شون  
همین جا عکس دارن و توی نماز خونه عکساشون رو دارن ،  
سگهم با من بچه ها عکس بگیر و بعد از شهادتم بدید عکس را برنن اروپا  
بعد که من رفتم تو حرم آقا مهدی بلند خندیدن و گفتن بابا ما کجا و شهادت  
کجا ؟ تو عکساشو بگیر ...

« گوشه ای از خاطرات همراه شهید »



### شیپور جنگ

به تولد شهید ایران وقتی شیپور جنگ نواخته می شد مردان ما در شناخته می شد  
وقتی شیپور جنگ در سرباز نواخته می شد بچه های از کسانی که باها اصرار داشت در  
جنگ حضور داشته باش شهید نهایی بودن . به نظر من ایشان بچه های فراماندها  
گنام و ساخص بود و در تراز فرماندهان ۸ سال دفاع مقدس مانند  
شهید باقری ، همت و ماکری و دماغی بودند. ایشان اوهانی داشتند که  
فصلی لوقات به حالشون غمناک می خوردم .



حاج مسلم آینه‌ای از اخلاص و تقوا و تواضع و فروتنی بود، بسیار خوش خلق  
و در سخت‌ترین شرایط جایی که دشمن امان ما را بریده بود حین راحت می‌خوابید  
همه از هشیمن با مسلم لذت می‌بردند و به شوخ طبعی معروف بود.  
در عین این‌که یکی از فرماندهان کام‌عبار بود.  
هر جایی که بود بازش را اول وقت می‌خواند.  
شهید می‌گفت: در عملیات راموس سه شبانه روز خوابیدم

حس پرستین رو از پاها در می‌آوردم.

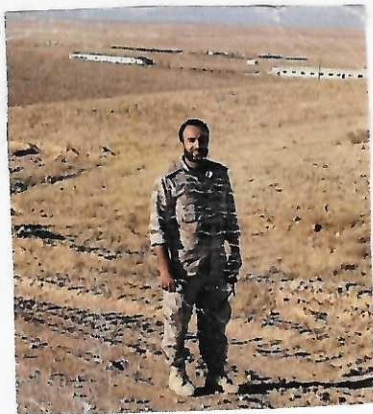
گفتم حاجی پس چطور ناز می‌خوردی؟

می‌گفت در عین راه رفتن ناز می‌خندم.

کسی نبود بگه حال و آهنگه بگه بعداً می‌خوئیم. می‌گفت سه روز با همین پوشتن

سلاح به دست ناز صبح و ظهر و شبم را می‌خندم

و گوشه‌ای از خاطرات هوشم رهایی



## جدول ایشار

در ابتدا به سوال ها پاسخ دهید سپس حروف آن را داخل خانه های جدول قرار دهید. سپس برای بدست آوردن پیام جدول حروف خانه های

عزیز را کنار یکدیگر قرار دهید:

۱- آگاه است و می داند. ۱ ۱۱ ۳ ۲۲

۲- شهیدان که در راه دفاع از حرم حضرت زینب به شهادت رسیدند

۱۵ ۷ ۱۱ ۱۰ ۴ ۹ ۸ ۲۱

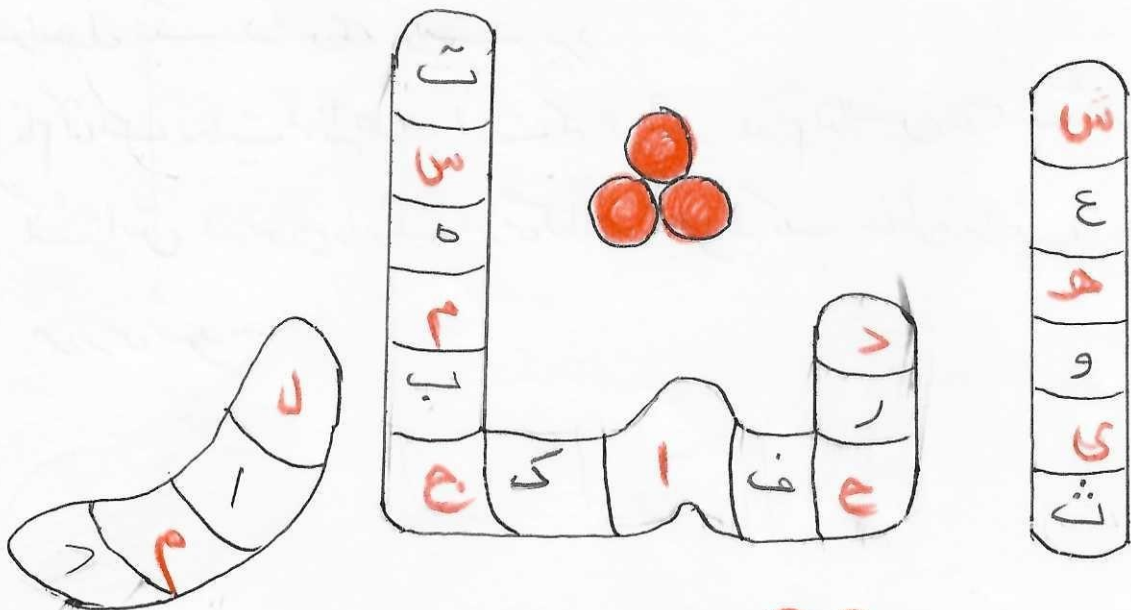
۳- شهری در سوریه ۹ ۱۹ ۱۴

۴- محل شهادت شهید نعمانی ۱۷ ۴ ۸ ۵ ۱۶

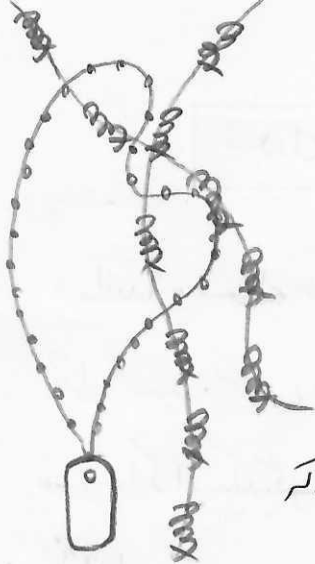
۵- نیایش و رانندگی با جفا ۷ ۴ ۱۱

۶- به شهید تمام می گویند. ۱۳ ۱۱ ۴ ۵ ۷ ۱۱ ۱۹ ۱۰ ۸

۷- بهترین دوست انسان ۱۲ ۱۸ ۲۰ ۱۴



شهید حاج مسلم



« پلّه‌ها تمام نمی‌شدند »

این کتاب روایتی از زندگی شهید دافع حرم محمدی نهای است که  
از زبان همسرش بیان شده است.

این کتاب یک نوع زمینه‌ی روانه دارد، سایه‌سوران گفت: نوعی سفرنامه است  
در ابتدا از بانوی سخن می‌گوید که در نماز و نهفتن زندگی گمراه و زندگیش همواره در  
آرامش است، تا اینکه یک رویداد سبب می‌شود تا او وارد کشوری  
بیگانه شود که حتی زبان آنرا هم خوب نمی‌داند.

اغلب حجم کتاب به بخش زندگی آنرا تعلق دارد که هفت ماه زندگی آنرا  
در سوریه و تداس او برای مقابله با خطرات را روایت می‌کند.  
این کتاب درباره تصمیم‌گیری‌های است که حاضر می‌شود چگونه‌ها  
را به دل خب در کشوری غریب ببرد.

نام کتاب روایت لحظه‌های است که هر شهید با قدم گذاشتن روی پله‌ها و ایستادن  
گشته‌اش در سوریه را بیست‌سرمی‌گذارد و با هر پله یک خاطره برایش  
مرد می‌شود...

وَلَا تَتَّبِعُوا الدِّينَ قُلُوبًا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْثَلُ أَحْيَاءُ عَدُوِّهِمْ يُرْزَقُونَ



گفتن را باز نکردند، ریخته پرسید : اگر دوست  
 باباست پس چرا عکس بابا مهدی من روی اون؟ آرام  
 درگوشش گفتم : این پیکر بابا مهدی است . یهو دلش ترکید  
 و داد زد : این بابا مهدی منه ؟ از صدای گریه های ریخته مردم به حق حق افتادند  
 دوباره درگوشش گفتم ریخته جان یه کاری برای من می کنی ؟ باهمان حالت گریه گفتم  
 چه کار ؟ پرسید من و گفتم : پاهای بابا را بوس . پرسید چرا خوبت نمیبوسی  
 گفتم هم نگاه من می کنند خجالت می کشم . گفتم من هم نمی بوسم  
 یه تکیه به صورتم کرد انگار دلش سوخته باشد خم شد و پاهای  
 مهدی را بوسید . سرش را بلند کرد و دوباره پرسید  
 آمدنی بفلم و گفت از طرف تو هم بوسیدم .

« آخرت بوسه »